تاریخ تحویل به صحاف
۷۴/۱۰/۱۳

برگشت ۷۴/۱۰/۱۹




تاریخ تحویل به صحاف
۷۴/۱۰/۱۳

برگشت ۷۴/۱۰/۱۹

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب: کنز الرموز (منظوم)
مؤلف
موضوع تألیف
مورخهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۱۲۸۹۱
۱۱۶۵
۱۵۲۸

بازدید شد
۱۳۸۱

کافیه بر تو همان کوه کاین زمان — آن کوهست رنج جان و دل خسته را شفا
رفتم بر آن کوه و کردم سلام بر — تا که بسوی من نظر انداخت از صفا
دیدم که سبز شد پر و بال از جواب من — رفتم همان زمان پی حطه بر سما
آن کوه کی که بود شناور در آن محیط — این حطه بد بکرد آن این پر ...
این دم از آن سبب همه ترسم شد ای رسول — گر نامدم به پیش تو تعظیم اولیا
تا گشت بمن نظری از سر غضب — مانم کجا که آن جهان از جبلا
اصحاب مصطفی همگی نعره بر زدند — چون شد عیان ولایت سر خیل اولیا
گشتند دوستان همه سرسبز و شادمان — گشتند روسیه همه اعدای بی حیا
ای دل اگر نجات طلب میکنی ترا — غیر از علی و آل علی نیست رهنما
بهشت و چهار امام همی کوش تا دلم — مداح باش چارده معصوم پاک را
شاها چه باشد ار بکنی از ره کرم — لطفی بحال شوخی حیران بی نوا
کافتاده است خسته و مجروح و بینوا — نیز از تو خواست بهر جواب ملتجا
از جان و دل غلام تو و خاندان تو — شاها از راه لطف بکن حاجتش روا





انیست جاهش که زبستان اعتدال — گویا شود بمدح تو چون مرغ خوش سرا

# کتاب کنز الرموز

باز طبعم را هوایی دیگرست — بلبل جان را نوایی دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد — تا چه رمزیست این که باز آغاز کرد
این چه شورست آنکه اندر خاطرم — یا چه سوداست بوده اندر سرم
موج دریای معانی میرسد — یا نشان بی نشانی میرسد
در مشام من چه گل آمد گذر — این نسیم از باغ خلد آمد مگر
طبع را الهام روحانیست این — یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن — ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعلی منزلش — زانکه توحید خدایست اولش
گرچه گفتم آنچه در تقلید ماست — وحدت او برتر از توحید ماست
بر زبان حرف آید و در دل خیال — برترست از هر دو ملک لایزال



هیبتش مرغ خرد را پر بسوخت — طوطی اندیشها را لب بدوخت
دور از این اندیشه تاویل همه — برتر از تشبیه و تمثیل همه
سر وحدت در نیابد فهم کس — حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار کرد — تا یقین اینجا بسی انکار کرد
کفر و ایمان گفت در وحدت روا — جلّ عن تشبیهنا ربّ الورا
هرچه هستش آشنایی میدهد — جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا نپنداری که او بیش و کم است — کین همه انواع جنس عالم است
چار و پنج و ششش نباشد ذات او — نفی هستیها بود اثبات او
چون نگشت آگه ز اسرار قدم — علت و معلول را در کش قلم
مبدع بیچون و بی آلت خداست — هرچه علت می برد آنجا خطاست
آنچه در باید همه نیکو نهاد — الذی هو قاهر فوق العباد
فعل او با فعل کس نامنده نی — جز خوشی رهبر و اسند رنی
پیش تو او داد ه را اخری — ورنه چند و چیست اصل او می

صنع او چون لطف خود اظهار کرد / آب و گل را قابل دیدار کرد
کنت کنزاً تا چه حکمتهاست این / فیه من روحی چه نسبتهاست این
این همه آب حیات از جوی تو / عقل را سر رشته گم در کوی تو
کفر و ایمان عرصهٔ میدان تو / گوی دلها در خم چوگان تو
آتش شوقت جهانی سوخته / بی تو شمع مجلس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیک و بد / معترف گشته بنادانی خرد
خطبه بر نام تو خواندند همه / از تو جز نامی ندانند این همه
گرچه توحید تو میخوانیم ما / هم تو میدانی که نادانیم ما
ای برا ز غوغای تو ناز ازل / حیرت و سودات با تو کار دل
عقل چون ز اندیشهٔ تو غافل است / کی شناسد مر ترا این مشکل است
تا قبول فیض تو همره شد / جان جان و دل ز دل آگه شد
حکم تو این کیش را ملت نهاد / آدم و ابلیس را علت نهاد
قسمت از حکم تو کرد و پیش و کم / گردش افلاک باشد بهم (?)

در



قدرتت یک نفخهٔ حکمت دمید / جوهر و جسم و طبایع شد پدید
شیب و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الا و لاست / این همه پس زان ازپی غوغاست (?)
ای مبرا از خیالات گمان / ای منزه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / وی نبود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانی است / چاره کارم همه حیرانی است
گر دمی لطف تو ام تلقین کند / جبرئیلم از فلک تحسین کند
یارب هم توفیق ده در هر نفس / بر زبانم تا دم آخر مدح تو بس
این عروسی را که گفتم جلوه گیر / تازه دارش پیش هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم کسی / تا نبیند روی خوبش هر خسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی / همچو مریم بیگناه از گفت و گوی
یارب از چشم بد انش دور دار / اهل دل را چشم ازو پر نور دار
من که حلقه بر در جانان زنم / در تب مبلی چون سلیمانی زنم (?)



بخششی ده تا بدار الملک دین / گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود کن تا بخوانندم همه / داغ خود کن تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دستگیر
بر سر کوی خودم خرسند کن / هرچه من بگسسته‌ام پیوند کن
گر بگردد قبلهٔ معبودم توی / ور بخوانم قصهٔ مقصودم توی
ای ورای هرچه میگیرم قیاس / نعمتم دادی ولی ده حق شناس
گر زبان گردد به پیدا و نهفت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر بهر موی دو صد بحل زنم / شکر موی ناورم چون بشکرم
دایهٔ تقسیم هوای طبع داد / روز کارم در پریشانی نهاد
بد بسی کردم نکو نینداشتم / هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب افروز سحرخیزان را / همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست / بی ثبات و بخود نما و نادرست

علم



غفلتم از کار و عقلم داده / من گریزانم تو در بگشاده
رحم کن بر غفلت و نادانیم / بس که خوانند گر تو بیرون خوانیم
ای امید ناامیدان کوی تو / هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایتهای بی علت که هست / این ز پا افکنده را مفکن ز دست
پیش از آن کز تن توانایی رود / رحمتی کن گر نه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش / بر طریق مصطفی توفیق بخش

## فی النعت النبی علیه السلام

خواجه کونین و ختم مرسلین / صدر عالم رحمة للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست / یکه و کام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده / مسند او قاب قوسین آمده
شعله در بزم جان افروخته / شهپر طاوس اکبر سوخته
همتش ره برده تا الملک دین / جاه باش برتر از حق الیقین
سر اسرار طریقت یافته / سر او حی حقیقت یافته

گشته دار الضیف حق را رهنما　　بوده بر خوان خدا روزه گشا
هر که بر خوان حقیقت یافت دست　　قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او او ادنی نموده رتبتش　　در مقام لی مع الله خلوتش
مشرق خورشید حضرت روی او　　مطلع شهبیت دولت کوی او
داده مشک موی او وقت سحر　　خشک مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده زبان　　هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحه از دفترش ام الکتاب　　در بیان صورت عالی جناب
هر دو عالم ان او انعام پس　　قرب او از غایت اکرام بس
جاهد الکفار چون امد ندا　　از بن دندان شدش دندان فدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست　　سنگ نا اهلان بران گوهر خطاست
شده بان پرورش خسته بسنگ　　امتحان زر بود جانا بسنگ
شاهباز روح را پرواز داد　　از صفای او بلال آواز داد
خاک شهرش سجده گاه عالمست　　نور پاکش آب روی آدم است



فاستقم سرمایه احوال او　　قم فانذر حاکم اقوال او
چار یار او بدار الملک دین　　هفت کشور را امیر المومنین
هر یک از نور حقیقت بهره مند　　در مقام محرمیت سربلند
جمله غواصان دریای صفا　　بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملک روحانی همه　　مخزن اسرار ربانی همه
پی روانش رهنمای عالمند　　آسمان شرع را چون انجمند

## فی مدح شیخ شهاب الدین سهروردی

چرخ دین را انکه قطب اعظم است　　الحق ان شیخ الشیوخ عالم است
قدوهٔ ارباب تمکین و بقا　　خاص حضرت را بمعنی رهنما
دیو جهل از پرتو نورش نهان　　زان شهاب الدین خواندش جهان
گشت ان سر دفتر مردان مرد　　جز بدار عرصه پر سهرورد
ملک دنیا برده و دین یافت　　در تقاضای صرف تمکین یافت
کعبهٔ صدق و صفا آباد از او　　یثرب ثانی شده بغداد از او



ان محمد سیرت عیسی قدم　　ملک دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینا تو پر نور عشق　　چون کلیم الله شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان راز　　هم بمعنی هم بصورت سرفراز
جان پاکش را شفیع آرم همی　　تا حسینی جو دم خواند پی
روضهٔ او معدن انوار باد　　نقد وقتش با خدا دیدار باد
چون بصورت گشت این عالم نهان　　نوبتی امد بمهد این جهان

## فی مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

شیخ هفت اقلیم قطب اولیا　　واصل حضرت ندیم کبریا
مفخر ملت بهای شرع و دین　　جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکانرا خلقش استاد آمده　　قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل اگاه او　　چون پیمبر استقامت راه او
نوشش داروی دل دردمند　　قدر او چون همت او سربلند
از وجود او بنزد دوستان　　جنت الماوا شده هندوستان



من که روی از نیک و بد بر تافتم　　این سعادت از قبولش یافتم
از می وحدت لبالب جام او　　در فضای قدس باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از میان　　گرد پروازش همای آشیان

## در سبب نظم کتاب گوید

یکشب این میخانه را در میزدم　　خیمه در بزم قلندر میزدم
بر کفم از لطف ساقی جام نو　　تا نهد بر پای عقلم دام نو
من بجان از دست دیو پر ستیز　　بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
هر که در خوابست بیدارش مکن　　وانکه مستی کرد هشیارش مکن
صبح صادق شد پدید با خرمی　　همچو دم در خویش دم کر همدمی
هفت خلوت خانه داری در نظر　　بگذر از غوغای بازار ای پسر
چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب　　خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوشش خود آر　　دست ازین معشوق هر جایی بدار
چون تو بگذشتی ازین بالا و پست　　گلبنی بینی در آن صحرا که هست

زیر هر برگ گلی چون اختری | بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر برزده | سایهٔ او عرش را بر سر زده
وصف آن گلبن نداند هر زبان | نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بگشایم کمر | وز همه عالم فرو بندم نظر
چون درآمد بوی آن گل در سرم | همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
دست فکرت بر لب خوبی زدم | بر سر هر شاخ دستانی زدم
یک جهان دیدم بمعنی صد هزار | نو عروسی فارغ از رنگ و نگار
گل بهر رنگی نموده شاخ او | ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم را خرد پیغام کرد | پیر ما کنز الرموزش نام کرد
زیر پرده گفته ام این رمز من | پرده داری میکنم امروز من
ای خردمندی که داری عقل و هوش | تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل این معنی جگر خون کرده اند | هر طلسمی را صد افسون کرده اند
کی بهر مرغی رسد باز این سخن | تا نیازی نشتری را زین سخن





پردهٔ اول که اول باز کرد | هم سخن بود آن که این در باز کرد
ابجد آموزان این دار الادب | بی سخن مشکل نمودندی طلب
اهل دانش چون ره حیرت زدند | بر رگ جان نشتر فکرت زدند
زان نهند آیینه زانو به پیش | تا نماید نور معنی عکس خویش
چون ز پیدایی خود پنهان شوند | در تماشای جهان جان شوند
آنکه او گوید سخن بهر دو نان | آبروی خویش برده باد از جهان
عشق شورانگیز باید مرد را | تا صلایی درد باید این درد را
از پی بازار جان جوید سخن | خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می سزاست | هر گدای میر این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر ای پسر | خیز اگر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود برکش ساعتی | از زبور خود بخوان چند آیتی
خوش بخوان ای بلبل شیرین سخن | تا کی پابستهٔ دیر کهن
ای بحکمت گشته اقلیدس گشا | زین رصد کاسم طریق وانما



بهر آن نبشت این سطر لابدست | تا پدید آید کم و بیشی که هست
این رقمها زان بهر جدول کشید | تا همه اوج و هبوط آید پدید
خط محور چیست خط استوا | این نمایشها که بینی در سما
احتراقی چیست انجام نفس | این قران تا خود چه بود ای بوالهوس
این همه تدبیر این سرعت چراست | زهره را این با قمر نسبت چراست
این محاق و این کسوف از بهر چیست | ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده میرانم قلم | ما درین صفحه بخوانی این رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی | این معما را نداند هر کسی

## در حسب حال خود گوید طاب مثواه

ای حسینی این همه سودا چراست | بر سر بازار این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند | در دو عالم یک خریدارش نماند
مرغ زیرک باش بگسل دام را | خاک ره بر سر فکن ایام را
آتش انگیز است هر بادی که هست | بر گذر این جهان بادی که هست





مسهل و او شش که در کار آمدش　　بعد از آن حیضی بدید آرامدش
آن کنیزک شد چو شاخ خیزران　　گشت گلنارش چو شاخ زعفران
نه نکویی ماند در دیدار او　　نه طراوت ماند در رخسار او
از جمالش ذره باقی نماند　　آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
و آب سی مجلس که دارو خورده داشت　　جمله بر یک طشت در هم کرده داشت
چون که فصد و حیض اندر طشت بود　　تا بسر آن طشت در هم گشت بود
[illegible] جوان شاکر وزیرک را بخواند　　وز پس پرده کنیزک را نشاند
اول آن شاکر و را چون جای کرد　　پس کنیزک پیش او بر پای کرد
[illegible] بدید آن مرد بر نادری او　　تیر دیگر تکست از سوی او
[illegible] ماند کان زیبا نگار　　چون چنین بی مهر شد اندر نگار
مردی [illegible] دی بدید ار امدش　　گرمی تحصیل در کار آمدش
[illegible] آن همه [illegible] او باز گشت　　از کنیزک تا بشب آزاد گشت
چون بدید آ[illegible] آزادی او　　در غمش غالب شده شادی او



جای غول است این سرای پر نهیب　　مرد می خواهی ازین مردم فریب
این سگ پیشه چو روبه پرفن است　　خواب خرگوشت و ده این بود ست
چون نگه آهو نداری در نبرد　　ای وهان بسته درین صحرا مگرد
پیشه پر شیر است از پرهیز کن　　چون پلنگان سوی بالا خیز کن
ای غریب خسته در تابی مسوز　　کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
آدمی خوار است چرخ خیره گرد　　تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا　　این طمع خامست و این دانش خطا
یک قدح بی رنج مخموری کی است　　هر گلی را زخم خاری در پی است
این نمایشها بهر روی روزگار　　می توان دیدن بچشم اعتبار
با چنین گردنده حالاتی که هست　　دیده بر دوز از خیالاتی که هست
بی تصرف باش در راه یقین　　هرچه می باشد توان را کن یقین

درد اگر قسم تو باشد نوش کن
صافش انگار این سخن در گوش کن



## حکایت

قصه خوانی بر سر حرفی رسید　　گفت روزی شیخ عالم بوسعید
با مریدی چند بیرون شد بگشت　　از قضا بر آسیایی برگذشت
در تحیر ماند ازین سرگشتگی　　با همه تیزی بدان آهستگی
با مریدی گفت رمزی در نهفت　　با من این سنگ از زبان حال گفت
این همه دام ازپی این دانه چیست　　همچو من باش این همه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری بشت　　سید هم نرم ارچه می آید درشت
گر گرانی باشدم از بار خویش　　هم سبک روح من اندر کار خویش
ای دل سنگین گران جانی مکن　　کار جان بازان نبادانی مکن
کم زنی را پیشه کن در راه دین　　کم زنی پیش از همه بایی یقین
کمتر از سنگ گر داری خبر　　این طریق کاملانست ای پسر
گر ترا با کار خود کاری بود　　طاعت صد ساله زناری بود
بی نیازی بر نتابد بو[illegible] تو　　تا بآن آتش نه عود تو



از تو جز سستی نمی آید ترا
زانکه درد لنگ می آید ترا

## در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود　　گوی دولت از همه عالم ربود
پرتو عشق آمد این افسانه نیست　　آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی پیشم نگنجد کوی عشق　　در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اختر است　　از محبت یک قدم بالاتر است
عشق برنا بود پیر سودا کند　　عشق در ویرانه غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین　　عشق را نبود غم شک و یقین
عشق شاهان را چو در مات افکند　　خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق　　مرکبش روحست در صحرای حق
عشق دلال سر کوی غناست　　شحنه هنگام جای ابتلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشد　　خواجه را در خدمت چاکر کشد

در حقیقت حل مشکلهاست عشق / صیقل آیینهٔ دلهاست عشق
ضد عقلست این سخن را گوش دار / تا بعقل این در بکوبی هوشیار
عقل گوید جبه و دستار کو / عشق گوید خانهٔ خمار کو
عقل مستی میکند کین خوش نشست / عشق مستی میکند کین در خورست
عقل میگوید پریشانی مکن / عشق میگوید که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی میکنم / عشق گوید سرفرازی میکنم
عقل می سازد که این آسوده گیست / عشق میسوزد که این آلوده گیست
عقل هم جویای عشقت ای عجب / جان جانا جای عشقت ای عجب
عقل می بندد که این ملکت دوام / عشق می برد که این دانست دوام
ملک عشق آمد ورای کاینات / فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام / آنچه معشوق ماند والسلام
گر ز معشوقت خیالی در سرست / نیست معشوق آن خیال دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن توی / در گذر کانجا نگنجد دوی





عشق را گوهی که در قرآن نگفت / عشق را در کنج ما اوحی نهفت
رب ارنی از زبان عشق بود / لی مع الله آن زمان عشق بود
عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس

## در بیان اسلام گوید

هان هان ای گوهر کان خرد / دسته بند از گلستان خرد
هر زمان پرسی که شرط راه چیست / ای برادر جاهدوا فی الله چیست
طفل راه خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تعلیم کن
همچو طفلان بستهٔ گهواره شو / بی تصرف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین بعجز اقرار کن / هرچه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد میکنی / پاسبان کن که با خود میکنی
هر کرا دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور ایمانست و بس



## در بیان کلمهٔ شهادت گوید

نقد هستی محو کن در لا اله / تا ببینی دار ملک پادشاه
غیر حق هر ذره کان مقصود تست / تیغ لا برکش کان معبود تست
گرچه الا گفتن ای نادان نه اوست / هرچه در فهم تو آید آن نه اوست
نفی و اثبات از برای کیست / هرچه گم گویی درین معنی بهیست
لا و الا را زده در بر تراش / آن جهان وحدتست آمیته باش
در هم آمیزد دو یکجا کو و دین / دیده باید پر از نور یقین
لا که عرش و فرش را بر میدرد / از فانوس تقا بر می برد
لا ترا از تو رهایی میدهد / با خدایت آشنایی میدهد
لا نهنگ قلزم توحید تست / این اشارت از پی تجرید تست
لا چو در وحدت رسد الا شود / آن الف با لا ازین پیدا شود
لا چو الا گشت در راه یقین / اول و آخر یکی باشد یقین
لام لا بود تو آید پیش کی / نفی خود کن تا نماند جز یکی





چون تو خود را از میان برداشتی / فقر ایمان را دری افراشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست / خالص و مخلص ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست اقدم / بر تر از زبان علم مزن علم

## در بیان صلوة

نفس تست آلودهٔ حرص و هوا / رو طهارت کن بدریای فنا
پس بشوی از هر دو عالم دست و روی / تا شوی شایستهٔ این گفت و گوی
خلوتی کن هر در امید و بیم / بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله را چون ماهی دستی برآر / دست خود یعنی ز دون همت برآر
گرچه بردی گوی طاعت از ملک / هم بخوی خویش خم زن چون فلک
اختیار خود برون انداز و جود / تا بیابی نقد اسرار سجود
چون برآوردی سر از هر کار / سهو خود را سجدهٔ سهوی برآر
نفس زکی طبع داری خوی را / هرچه پیش آید بگردان روی
دولت هر دو جهانت داده اند / پنج نوبت بر آنت داده اند

| | |
|---|---|
| مالها داری تو ای صاحب نصاب | حق درویشان بده گردن متاب |
| سرّ معنی نقد این دنیا مدان | آیت مما رزقناهم بخوان |
| چیست دنیا با همه خشک و ترش | گر همه عقبی است برخیز از سرش |
| هر چه دادندت برون آر از پیش | اندرین معنی کم از خاکی مباش |
| از جوانمردی برآمد نام مرد | حاتم طی بین که در بخشش چه کرد |
| اهل عشرت چون بهم آمیختند | جرعه بر خاک مجلس ریختند |
| انجمی باید عزیز از جان پیش | مایه دار از زکوة پر خویش |
| چون گدا را از توانگر میرسد | امتحان را از پیمبر میرسد |

## در بیان روزه

| | |
|---|---|
| تا تو باشی بسته پرپیچ و تاب | روزه داری صرف نان و آب |
| ای تهی کرده شکم گر عاقلی | دل تهی کن این بود الصوم لی |
| خانه تن را بنا ای کدخدا | پس رواق هفت منظر کش |
| نای حلق افسرده انگه سی | جنگ در دنیا مزن تا وا رهی |



| | |
|---|---|
| همچو ماه نو چه باشی خودنمای | تا زیک قرصت بود روزه گشای |
| هر یکی گرده چه گردی پای بند | ور بگه خیزی چو صبح خنده خند |
| گر تو افطار از هوای دل کنی | روزه خود را همه باطل کنی |
| روزه دار آنکه با خود کار نیست | جز بدیدار خدا افطار نیست |
| هر نفس عیدی کند اهل نظر | ماجرای نیست با اهل سفر |

## در بیان حج

| | |
|---|---|
| زین گریبان هر که سر بر میزند | هر زمان صد عید اکبر میزند |
| هر زمان سعی باید با صفا | در صفا و مروه خوف و رجا |
| آتشی در خرمن پندار زن | وانگهی لبیک عاشق وار زن |
| چون بدید آید حریم بارگاه | نفس خود قربان کن اندر پیش شاه |
| همچو مو نیست این طریق ای هوشمند | مو بمو از خود جدا باید فکند |
| زین بپشت مرکب توفیق کن | پس طواف کعبه تحقیق کن |
| از جهت بگذر که آنجا گر بت است | خود بهر جانب که رو آری رواست |



| | |
|---|---|
| کعبه مردان نه از آب و گلست | طالب دل شو که بیت الله دلست |
| گر ز معنی بایدت سرمایه | برتر از دانش نبینم پایه |
| آشنا باید درین دریای ژرف | یاد گیر این نکته حرفا بحرف |

## در بیان علم

| | |
|---|---|
| ای گرامی گوهر عالی نسب | دانش آموز و شناسای طلب |
| رهنمایانی که بینا بوده اند | هم بدانش راه حق پیموده اند |
| مردم از دانش ورای عالم است | دیو مردم هم ز نسل آدم است |
| ای بداغ جهل خود را سوخته | جز فراموشی ولت ناموخته |
| سر برآر از خواب نادانی خویش | تا نمانی در پشیمانی خویش |
| خالق اگر مردو کونت برگزید | نی برای خورد و خواب آفرید |
| در پی دانش روای آزاده مرد | نیست عذری نادانی کرد |
| مرده جهلی چه سود آب و گلت | علم خوان تا زندگی یابد دلت |
| علم بنیاد است طاعت خانه | بی اساسی کی بود کاشانه |



| | |
|---|---|
| علم باید تا عمل رنجی بود | زانکه بی دانش عمل رنجی بود |
| چیست دانش آنکه پی بیرون بری | تا بدانی کز همه نادان تری |
| چون ز نادانی خود دانا شدی | رو که بر تخت خرد والا شدی |
| مرد از گفتن نه بیند جز زبان | دانش اندر دل بود نه در زبان |
| گر عمل با علم تو پیوند نیست | جیب و دستار دانشمند نیست |
| خنده دیو است بی دانش عمل | سخره شیطان بود اندر عمل |
| قیل و قالت ره ندارد سوی هیچ | معرفت حاصل کن ای بسیار گو |
| گر تو گفت صورتی داری بسی | بر لب دریای علمی چون خسی |
| در ره معنی اگر دانا شوی | چون صدف در قعر این دریا شوی |
| علم صورت پیش آب و گل است | علم معنی رهبر جان و دل است |
| جهد میکن تا ز خود یابی اثر | واجب این علمت اگر داری خبر |
| گر بجد اینجا رسانی همتت | آنچه مقصود است گردد حاصلت |
| کار دل گردد بکشف و عیان | کشف این معنی نگنجد در بیان |

| | |
|---|---|
| حالتی از غیب آید پدید | جز بذوق این حرف را نتوان شنید |
| گنج پنهانست علم معنوی | در تو آید چون ز خود بیرون شوی |
| علم نو معلوم را در بر کشد | دفتر معقول را خط در کشد |
| اول از علم شریعت بهره گیر | طفل را نبود غذای به ز شیر |
| علم کسبی گر نباشد حاصلت | علم میراثی نیاید در دلت |
| زبدهٔ علمت حصول دین بود | اطلبوا العلم ای برادر این بود |
| بندگی طاعت بود پندار نی | علم دانستن بود گفتار نی |

## در بیان وحدت

| | |
|---|---|
| چون مسافر گشتی اندر راه دین | صدق باید مرکب ره رو یقین |
| باز کن چشم خرد در پیش و پس | عقل فرزانه ترا استاد بس |
| نفی کن اثبات هر موجود را | تا بدانی هستی معبود را |
| چون یقین شد کافریدت خدا | ذات پاکش باکم و چون و چرا |
| حضرت او برتر از حد و مثال | در نگنجد صورت وهم و خیال |





| | |
|---|---|
| بی بدایت ذات او بوده نخست | بی نهایت همچنان باشد درست |
| وصف خود کرد و بدان موصوف شد | نام خود گفت و بدان معروف شد |
| او بخود هست و همه هستی از اوست | نیست آمد هر چه امد جمله اوست |
| ذات او را نیست نقصان و زوال | بی سکون و بی تحرک را محال |
| در کمال لایزالی کاملست | بی جهت هر جا که جویی حاصلست |
| در دو عالم هیچ همتاش نیست | همچو عالم پستی و بالاش نیست |
| دانش عامی ندارد زین گذر | اهل صورت را تمامت این قدر |
| رهروانی کز ملک معنی آگهند | کشتگان خنجر الا الله اند |
| از دو کون آزاد و در خود بی نشان | در فنای کل شده دامن کشان |
| محو میبیند انچه غیر حق بود | نیستشان زین سبب مطلق بود |
| هر چه میبیند از تماشاها که هست | جمله را در نور حق یابند پست |
| بزمشان در گلشن معنی بود | سیرشان در عالم معنی بود |
| بازمرغان کو بترتیب پرند | از فنا در هستی خود دیر رسند |



| | |
|---|---|
| رهرو او در تجلی صفات | دیده بی دیده نمایشهای ذات |
| پرتو انوار وحدت را کمین | داده او را دیدهٔ حق الیقین |
| از فنای خویش فانی میرود | در نشان بی نشانی میرود |
| هوشیار و مست و گویا و خموش | گاه جا جسم و گاهی جمله گوش |
| نور حق در سر او پیدا شده | او ز سر خویشتن یکتا شده |
| هر که از بند حدوث آزاد نیست | دار ملک وحدتش آباد نیست |
| سر وحدت آنزمان گردد عیان | گر قفس یابد رهایی مرغ جان |
| بگذر از گلخن طبع و هواس | نی خیال و وهم ماند نی قیاس |
| نفس رعنا را بزن دست و پای | عقل و اندیشش را ماند بجای |
| هر دو عالم را بهر شادی و غم | غرق گرداند بدریای عدم |
| چون برآسود از گرانی هر کشش | در بر معشوق خود باشد خوشش |
| تا بدانی هر که رفت آنجا رسید | باکسی کو دیده آرد و بر دید |
| ای بسا دانا که گفت این هر گذشت | سر فروه او ره و حیران در گذشت |



## در بیان معرفت

| | |
|---|---|
| چون نبود طی در گذشتی از دوی | عارف توحید را سرایش تویی |
| کس نداند شرح حال معرفت | عاجزی آمد کمال معرفت |
| معرفت اصل آشنا بیایی بود | چشم و دل را نور بینایی بود |
| گر تو بینایی ز انوار یقین | عارف و معروف را جز حق مبین |
| عارف از خود هیچ کاری برنساخت | زانکه حق را جز بحق نتوان شناخت |
| گر نبودی بخشش حق رهنمون | سر بچون را که بردی پی برون |
| معرفت خورشید گشت و ذره جان | ذره از خورشید چون آرد نشان |
| عارف و صوفی بکویش در نیاز | ذات پاکش از دو عالم بی نیاز |
| زین چنین در دست کس نامد گلی | چیست از هر سو نفیر بلبلی |
| این گره را کی توانی سر گشاد | چون سر رشته بدست کس نداد |
| رهروی کانجا قدم زد در نیافت | جز تحیر هیچ روی در نیافت |
| لاجرم حیران گشت از زین در نگفت | ز بی زبانی هم ز عجز خویش گفت |
| عارف اندر ذات خود گشته جدا | از امید و بیم و از فقر و غنا |

نی مرا ورا آمده سود و زیان / نی غم رد و قبول این و آن
هر که او غواص این دریا شود / پادشاه ملک استغنا شود
گم شد از خود هر که حق را باز یافت / مر او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنایی بار اوست / هر چه غیر حق بود زنار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش / از عروسان تجلی در برش
شمع بزم او شده ذر صفات / وارد ملک او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده / جسته و دریافته حیران شده
بر سر او اقدم و پیوند نی / جز خدا پیشش و کوینش نی
آه اگر یابی ز حال خود خبر / این همه افسانه گردد مختصر
چند از این سرگشته بودن بی سبب / کان این گوهر تو از خود بی خبر
همچو نابینا همه سو دست / با تو در زیر گلیمت هر چه هست
ای یگانه چند از این نقش دوی / طالب خود شو که این جمله تویی
در طریق معرفت نایی درست / تا تو خود را باز نشناسی نخست



## در بیان نفس

چون تو نفس خویش را بشناختی / مرکب معنی بصحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس / با تو زین معنی همین نامست و بس
دانش نفست نه کار سرسریست / گر بحق بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پر از زهرست نفس / دارویی از عالم قهرست نفس
نی بیک صورت نماید در نظر / نی کسی از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست / نی ز وصف ذات این معنی جداست
بهر آن گفت آنکه بینای رهست / حق شناسد آنکه نفسش آگهست
در حقیقت نی ازو دانا شوی / عیب او بشناس تا بینا شوی
گر بطاعت گه بنقصان ره زند / آتش اندر بار دل ناگه زند
گر لباس بت پرستی بر کشد / گه بدعوی خدایی سر کشد
جرعه نا خورده مستیها کند / نیستی نادیده هستیها کند
در مراد خود نیاید در برت / جوهری گردد نفیس اندر برت



نفس را کردن زن و فارغ نشین / من بیان کردم سلوک راه دین
در مقام سرکشی بیرون برش / مار را مار است میزن بر سرش
نفس بد فرمان از اینجا چون گذشت / از طریق بندگی نتوان گذشت
گر رود در کوی طاعت پارسا / گر شود باز از قلاشی سوا
زین مقام ار یک نفس بالا شود / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد آزاد از هوای خاک و آب / هر زمانش ارجعی آید خطاب
نفس را این مرتبه وصفش عیان / آنچه اسرارست ناید در بیان
گرچه این معنی بگفتن نارواست / با تو رویی باز کردم کز کجاست
روح حیوانی بد اول نام او / در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون برو سایه فکند / شد بالهام الهی سربلند
گفت و گوی داد نفس و نام کرد / از بد و نیک همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست / راه بی مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش خیز / تا سوار آیی بروز رستخیز



دانش نفس ار نباشد حاصلت / کی خبر یابی ز جان و وز دلت

## در بیان دل گوید

دل چه باشد کاشف اسرار حق / خلوت جان سر بسر بازار حق
دل امین بارگاه محرمیست / دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت / دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت
بلبل جان را بباغ او نشست / شاهباز معرفت را او پرست
روح قدسی همنشینی در برش / عقل کل چون پاسبانی بر درش
وصف شیطانی و رحمانی درو / ملک روحانی و جسمانی درو
زورق روحست در آب حیات / سیر او در قعر دریای صفات
گاه انس و گاه قرب و گاه عین / چون ملک گردنده بین الاصبعین
حق نظرها دارد اندر کوی دل / نی بهرجا کان در آید کوی دل
آنکه در پهلوی چپ خوانی وشش / آن نه دل باشد ولیکن مسکنش
در میان نفس و جانش بی خبر / آن یکی مادر شده دیگر پدر

روح تو آبست و نقشت همچو خاک    زین دو جوهر زاید آن فرزند پاک
سوی هر دو روز و شب گردان بود    نام آن قلب از برای آن بود
چون بهر دو جانبش فرمان دهیست    در وجود هست شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد بیگمان    عکس انوار ازل بینی عیان
هر که او غواص دریای دلست    صد هزاران دُر معنی حاصلست
گر ترا معنی دل حاصل شود    آن زمان دل در وجودت دل شود
ور بدین معنی نداری دسترس    دل مخوانش خانهٔ دیوست و بس
طالبی کین گنج پنهان باز یافت    گوهر جان را درین کون باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود    آفتاب جان درو تابنده بود

## در بیان روح گوید

شمع جان را در لگن پنهان نهاد    قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان ما برایزد آمد در وجود    در عبارت پیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل    عقل ازین معنی فرو ماند خجل

نور



نور عزت اصل جان آدمیست    زان عزیز بارگاه محرمیست
چون نقاب گشت و گشتار برفکند    شور و غوغا در همه کشور فکند
چون بسر شد روزگار چل صبوح    بر سریر قالب آمد شاه روح
چون کسی از گنج پنهان آگه نبود    هم بخود از خود نشانی وانمود
از جهان بی‌نشان او در نشان    در حریم خاص او دامن کشان
گر نه این گوهر ازین دریا بدی    ساحل این بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود    آب و گل را کی ملک کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او    آدم معنی از آن شد نام او
عارفانرا حیرتست از وی بسی    زانکه نشناسد بتحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر    جز بچشم دل نیاید در نظر
چشم او را سرمهٔ حق الیقین    دست او نقد امانت را امین
در شبستان محبت بار او    در هوای حق پریدن کار او
ره روی را برتر از وی راه نیست    زانچه او داند کسی آگاه نیست



او بهر صورت برانداز و نقاب    نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید    درد او را مژدهٔ درمان رسید
خاص خاص است آنچنین فرزانه    گر تواند برد آنچه وانه
نقش او رسته ز بند آب و گل    از صفای او گرفته جای دل
دل بدار الملک او سلطان شده    جان ندیم حضرت جانان شده
روح از اینجا وارهد از ما و من    پیش ازین محرم نمی‌باشد سخن
آنچه مقصودست از وی یابی خبر    قطب عالم باشد ای صاحب نظر
مرده کان جهل را در یک قدم    زنده گرداند چو روح الله بدم
وصف او از هر چه گویم برترست    امتحان مصطفی را دیگرست
ز نعمت زین حکایت برخوری    باز کن چشم خرد تا بنگری

## در بیان عقل گوید

ای ز نور عقل گشته بهره‌مند    در همه عالم بدانش سربلند
در ولایت خطبها بر نام تست    این همه دانه برای دام تست

حج



حجت الله عقلت آمد گوش دار    تا نیاری هیچ عذر روزگار
از در حق هیچکس مهجور نیست    هر کرا عقل آمد او معذور نیست
آدمی بی عقل دانایی نیافت    معرفت بی او توانایی نیافت
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان    روح معنی همچو طفل بی زبان
چون بنور شرع بینا گشت عقل    از ورای ملک دانا گشت عقل
ره ندارد و بهره زین توتیا    از خیالش پرده سازد هوا
گرد نقش او هم درین میدان بود    از کمال او سبب نقصان بود
آنکه علت گفت پس معلول دید    هر چه دید از عالم معقول دید
عقل ما بینا فکندش در هوس    کز هیولای طبایع زد نفس
حکمتش اندیشه بسیار کرد    قدرتی بر عکس پس بیدار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر    پرتوی بر روی فتاد از رهگذر
عکس او را عین او گفت از گمان    خود ندانست او زمین و آسمان
بنگر این گمره هوس انگیخته    عقل را بر دار شرع آویخته

ای بخیل آوازه در کشور زده / از گریبان هوا سر بر زده
ظلمت هستی تو در راه دین / در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مر ترا داده فریب / کز سوی بالات برده که بشیب
از خدا غافل ز خود آگاه نی / جز خیالت مقتدای راه نی
بس کن ای مغرور عقل بی‌خبر / دیدهٔ حق بس نداری کذر
همچو مرغی گشته محبوس قفس / در میان چار دریای هوس
تا درون این رواق ششدری / همچو طفلان در کنار مادری
دست ازین پنجر حکمت بدار / عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز / مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
در میان نقطهٔ گل مانده / از جهان عشق غافل مانده
ای هیولا و طبایع دام تو / در مضیق محکمت آرام تو
پاک ازین آلایش ناسوت شو / تا ره باز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث کوه کان / چند گویی آخر از روی گمان

ای



ای گرفتار خیال مادمن / مرد را از کوه و کان نبود سخن
ماده گر صورت پدید آمد رواست / این پدیدای هم از حکم خداست
آنکه در موم این همه صورت نشاند / کل شیء هالک بر جمله خواند
نوع جنس عالم از تدبیر اوست / صورت ماده هم از تقدیر اوست
عارضی و ذات از وی شد پدید / جزو و کل را قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت‌پذیر / مرد و را میدان الی الله المصیر
یفعل الله ما یشاء وصف خداست / هر چه خواهد میکند او را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم / جمله را باشد فنای حق قلم
ماده گر واجب شود در ذات تو / پس دو واجب میشود اثبات تو
حاش لله تا در واجب کمیت / من یقین دانم ترا دائم شکیت
فیض از وی یابد وجود ممکنات / اصل هستیها از و وارد حیات
جزو و کل را تر داو معلوم دان / پس بدان قدرتش چون موم دان
پرتو لطفش پدید آرد و صور / صولت قهرش کند زیر و زبر



چون ندانی قدرت فعال را / علت و آلت مگو افعال را
جنبش و ذات عالم سوی اوست / قبلهٔ پیدا و پنهان کوی اوست
گر نداری دیدهٔ احول پس / نور حق بی اول و آخر ببین
بی تغیر منعم و قهار اوست / بی تفاوت فاعل مختار اوست
روح قدسی میکند این زمزمه / کای همه تو بی تو هیچند این همه

این حکایتها نیاید پر سری / تا نیابی عاقبت دانشوری

## در بیان تصوف گوید

ساقیا بگذشت باد برگ ریز / بلبلان را بلبله بردار و خیز
درد پرورن رنجم خم را شکست / در قدح ریز این می حالی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستم / مست گشتم و ز جهان برخاستم
صبر کم جوی از دل شیدا که نیست / جام هشیاری بنه بر خاک نیست
صوفیان صاف را آوازه ده / عرشیان را شربتی و ساز ده



اهل دل را جمع کن تا می خوریم / آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندروار کن / خاک ره در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن / خاکیان را آتشی بر آب زن
ساقیا جامی که جام نو دهیم / بر دل سوز دیده داغ نو نهیم
مست کن ما را که شایسته است / این تماشاها که پنداریم نیست
چار سوی نیستیم ابله کن / از غبار هستیم آنا و کج
چون لب آمد نقشهای هم / خاک پای صوفیان کن افسرم
هر که در ملک تصوف محرمست / همچو مهر اندر نگین عالم است
هیچ راهی از تصوف بیش نیست / چار حرف اندر تصوف بیش نیست
توبه و صدقست و شرطان وفا / پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش فقرست و صدق و افتقار / آخرش تسلیم و ترک و اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی / جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل را ز هر خیر و شر / پس بهل خوی طبیعی را زهم

آتش اندر زن صفات خویش را
پس هوای نفس کافر کیش را

علم تحقیق از دل آگاه گیر
تابع شرع رسول الله گیر

صاف شو با حق نهان و آشکار
صوفیان صاف را اینست کار

چون کلیم الله درین راه مخوف
با صفای سر خود پوشیده صوف

رسته از بند دو عالم پای شان
در صف اول بهشت جای شان

چون مصفا و مهذب گشته‌اند
حضرت حق را مقرب گشته‌اند

اختیار خویش را بگذاشتند
نامرادی را مراد انگاشتند

چون حجاب خود کرامت یافتند
شاه راه استقامت یافتند

در ارادت بسته حکم خدا
نزدشان یکسان شده فقر و غنا

دیده شان از دید خودبین خلاص
فارغ از رد و قبول عام و خاص

عقل بیناشان بحق ره برده
از کمال معرفت ره برده

فارغ از بار ملامت میروند
جمله در کوی سلامت میروند

هر کس امروز آیتی از خود نگاشت
سر برآورد از گریبان گذاشت



مرد معنی فارغ از بالا و پست
مرد دعوی بود مر صورت پرست

وز کردار بی صد گفت و گو
آبروی خویش کرده رنگ و بو

صورت اندر صوف و معنی بی صفا
رخنه اندیشان راه مصطفی

راه دیو و دین بی خویشتن
تا نپنداری که درویشیست این

سر این معنی بدور روزگار
در یکی پیچشی میان صد هزار

شرح این معنی مپرس از بوالهوس
موج این دریا همه خونست و بس

بوالعجب دریای بی ساحل بکم
کشتی و ملاح بی مشکل بکم

قطره‌های ابر خونبار اندرو
صد نهنگ آدمی خوار اندرو

آن نه غواصی درین دریا نراست
کز الست او را عنایت آشناست

یا و اگر بر روی آب آرد خسی
گوهر و دریاش کی خواند کسی

## حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید
کرد یک نکته ازین معنی پدید

از میان جمع مرد خودپرست
چون شنید این حرف را از جا بجست



گفت عمری من درین غم بوده‌ام
روز کم خورده شبی نغنوده‌ام

گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من
نیستم واقف برین اسرار من

موی موی از کارها بشکافتم
آنچه میگویی نشان کم یافتم

بر بسطامی جوابش داد و گفت
خودپرستی کرده اندر تحت

گر کنی طاعت دو صد سالی دگر
تا [illegible] بند خودی سودا شمر

خواجه در بازار پنداری هنوز
مبتلای ریش و دستاری هنوز

رو قفا میخور نهان و آشکار
گر قفا خوردن نه پیچی روی کار

بوالهوس چون در حجاب خویش بود
این سخن مرهم آن ریشش نبود

مذهب مردان بود جان باختن
با بلای مرد و عالم ساختن

مذهب مردان مرد است این سخن
پیش نامردان هدر دست این سخن

گر بدین دریا رسیدی هر خسی
خود بنودی قدر این گوهر بسی

خوب گفت آن مقتدای اهل دل
عشق بازی نیست کار آب و گل

هر خسی کی یابدت کردن حساب
ذره شو تا بهره یابی ز آفتاب

بذره



بنده آزاد شو این راه را
تا بیابی قدر این درگاه را

باغبان باید نهالی از نخست
زانکه خود روی زمین هرگز نرست

در طریقت رهبری را کن گزین
زانکه ره دور است و زنگی در کمین

رهبری باید بمعنی سربلند
از شریعت در طریقت بهره‌مند

اصل و فرع و جزو و کل آموخته
شمع عقل از نور او افروخته

ظاهرش از علم کسبی با صفا
باطنش میراث دار مصطفی

پیر دریا و مریدان خس بود
مرد عاقل را اشارت بس بود

خود مرید پیر راه معنوی
همچو در است و صدف گر بشنوی

هر کرا دوست عنایت بر گرفت
روز اول دامن رهبر گرفت

هر که در زندان خود رایی فتاد
بند او را سالها نتوان گشاد

هر سواری کو عنان انداخت
در سر آمد مرکبش روز نخست

ای سلیم القلب وسواست کار
تا نپنداری که پندارست کار

نیست کشتی چیست دعوی بلند
عمر بگذشت این عمارت سر چند

گنج خواهی در خرابی گام زن / آتش اندر پنج حس و نام زن

برگ بلبل برگ نوای بی‌نوات / بلبلان دانند کین بانگ نواست

آخر راه تو دید نفس تست / دیده بربند از خیال خود نخست

گر تو خود را از دو عالم گم زنی / پای بر فرق بنی آدم زنی

## حکایت

از قضا دیوانه‌ای دیدست / بر لب آبی چو خاک افتاده پست

عقل او رفته خرد بنوخته / زنگی با مردمک آمیخته

ذات او چون صورت او مختصر / قول او چون فعل او نامعتبر

چون نقاب روی او را باز کرد / نفس دونش سرکشی آغاز کرد

گفت اگرچه زیر خاک آمد سرم / از چنین شوریده حالی برسرم

چون بکرد از نفس دیو خود حذر / سوی آب آمد چو باد از رهگذر

موج آتش بین چه با آبی نمود / چون بدیدش آب حالی در ربود

دست و پای زد چو آب از سر گذشت / مرد خود بین از همه نومید گشت



همت از آن حالت بهشیاری رسید / رودوش از غرقاب محنت برکشید

گفتش ای مغرور نقش خویشتن / دیگران را کم ببین و کم مزن

بر مزاج عشق خوش کن خوی را / بهتر از خود کن سگان کوی را

تا ترا نفس گران جان پیشواست / از رههای سبک روحان جداست

ای نوآموز دبیرستان عشق / جهد کن تا گردی ابجدخوان عشق

تو بنقش تخت مشغولی همی / باش تا بر حرف خویش آیی همی

نقشهای اولین و آخرین / اندرین تخت اگر خواهی ببین

گر چو حرف اولین یکتا شوی / ابجد تحقیق را دانا شوی

ای طبیعت را معلم ساخته / عمر و کار نابرد و اخته

گر گذاری حرف و در معنی رسی / آنگهی دانی که بحری یا خسی

ای بلند آوازه پست افتاده / در ره دین خود پرست افتاده

در قفای تست سیلاب اجل / برکش از آب و گلت پیچ امل

مرغ زیرک باش و پر و پر دام / تا نگردی پای بند هر مقام





## در بیان توبه گوید

هر کرا خواهی که گردد برقرار / اولش بنیاد باید استوار

چون ترا در کوی دل آمد گذار / توبه را بنیاد این منزل شمار

طالبی را بر دل آمد زین سخن / کم روی هر جا که بودی خویشتن

نیک و بد را بهتر از خود داشتن / نفس خود را خاک ره پنداشتن

توبه چون باشد پشیمان آمدن / بر در حق نو مسلمان آمدن

چون بنا را خانه محکم بود / گر کهن گردد خرابی کم بود

حلقه گشتن بر در عجز و نیاز / عذرخواهان آمدن در کوی باز

نفس را محبوس خود پنداشتن / شرع را چون پاسبان انگاشتن

بندهٔ حق بودن و خوش زیستن / در امید و بیم خود نگریستن

عام را توبه ز کار بد بود / خاص را توبه ز کار خود بود

گفت پیری کاندرین ره پیشواست / توبه از هر چه آن غیر خداست

توبه را بگذار و هم زان توبه کن / روشن است اهل خرد را این سخن



## در بیان ورع گوید

چون مقام توبه را آراستی / باز یابی شاه راه راستی

کم نشین در صحبت هر نیک و بد / تا بیابی معدن و مقصود خود

یکدم از یاد خدا غافل مباش / در غم و اندوه آب و گل مباش

نفس خود را بنده کن در کوی حق / تا بکلی باز گردی سوی حق

بگذر از شبهه و حلالش هم بده / خواب و خوردت را چو گفتارت بنه

ملک دنیا با همه عیش و طرب / وان حق است و ز همه حق را طلب

جز بحق منگر نهان و آشکار / این بود شرط دل پرهیزکار

## در بیان زهد گوید

دام دنیا چون بر افکندی ز پیش / پس بتیغ زهد بگسل بند خویش

زاهدی را گرچه بنیادش نهی / هم دل و هم دست می‌باید تهی

شرط زهد آن باشد ای دانشمند / گر دو عالم دل کنی فردانه فرد

زهد چون شمعست و دل پروانه / زهد اساس کار هر فرزانه

| | |
|---|---|
| عاشقان کز خود قدم برداشتند | زهد را کمتر مقام انگاشتند |

### حکایت

| | |
|---|---|
| گفت با شبلی جوانی راه جو | زهد را معنی چه باشد باز گو |
| چیست این دنیا نهان و آشکار | ذره‌ها چیست کشته در شمار |
| لاف زهد تو درین تا خیر چیست | غفلت محض است و کار سرسری است |
| در حقیقت زهد را معنی بدان | کز تو بیرون نیست کار این جهان |
| این جهت از بیش و کم گر زانکه هست | نه کم و بیشت رساند از بخت |
| زهد اگر در قسم خود داری بکن | این نه کاری است بیکاری بکن |
| ور نداری بهره از هر چه هست | ور بکوشی ذره آید بدست |
| گر بود زهد تو از رزق کسی | ریش خند آری بر ریش خود بسی |
| زهد اندر زهد شو بشنو ز من | گر نه مغروری بزهد خویشتن |
| زهد تو هم اختیار نفس تست | اختیار نفس کی باشد درست |
| چون بهر کی اختیار آمد مقام | زاهدی در راه عشق باشد حرام |



| | |
|---|---|
| هر که را جولان درین میدان بود | نیستی و هستیش یکسان بود |
| باز قومی را مقامی برتر است | کز خدا هر دم بپایی دیگر است |
| در دو عالم گشته او بی اختیار | اختیارش گشته حق را اختیار |
| هر زمانش زاهدی در راه هست | هست حق است او و هر دو هیچ اوست |
| هر که را دولت چنین باید همی | بر درش دنیا پرستاری کنی |
| گر بگیرد ملک عالم آن اوست | در گذار و کار در فرمان اوست |

### در بیان صبر گوید

| | |
|---|---|
| صبر باید مرد را در هر چه هست | هر که پیشه کرد صبر از غصه رست |
| گوشمال نفس تو صبر است و بس | جوهر عقل است صبر ای بوالهوس |
| صابر اندر صبر بودن مشکل است | این سخن کی لایق هر غافل است |
| مرد عامی چون ز کار آگاه نیست | کم مر او را ابر هست و کاه نیست |
| در بلا صابر شده مردان خاص | لیکن از درگاه خود جسته خلاص |
| خاص خاص از کار خود پرداخته | با بد و نیک دو عالم ساخته |



| | |
|---|---|
| راحت خود یافت از دوام بلا | بی تغیر گفته غم را مرحبا |
| صبر ازین بهتر ندارد هیچکس | آدمی را صبر اینست و بس |
| صبر باید در همه رنج و بلا | تا بملک فقر گردی آشنا |
| چون صلای فقر در مجلس زنند | طوطیان گفتار مرغان بر نهند |
| فقر سر در فقر بود و نابود را | فقر سوزد خرمن مر بود را |

### در بیان فقر گوید

| | |
|---|---|
| فقر در توحید اول منزل است | هر چه غیر حق بود آن باطل است |
| جان لباس فقر دارد در فنا | گر فقیری ای فقیر اینک غنا |
| فقر زهد نفس باشد اتفاق | نعمت خوانش هوا اندر مذاق |
| فقر را از ره بکامی نیست | پس سواد الوجه فی الدارین حلیت |
| در حقیقت هر جز آثار نیست | مرد این ره را سرا اغیار نیست |
| فارغ از اندیشه دنیا و دین | ایمن از حرص هوا و کبر و کین |

### در بیان شکر گوید



| | |
|---|---|
| حد شکر حق نگوید هیچکس | حیرت آمد غایت هر شکر و بس |
| تا نه بینی شکر خود کان کافری است | عاجز اندر شکر شو کان شاکری است |
| راست رو چون نعمتی دادت اله | شکر نعمت طاعت آمد بیگناه |

### حکایت

| | |
|---|---|
| آن یکی با حق بگفت اندر نهان | ای پدید آرنده هر دو جهان |
| ای مرا از زن و فرزند و جفت | چون توانم شکر نعمتهات گفت |
| شکر من در نعمت و در محنت | مرد و باره نعمتی از لطف تست |
| پیک حضرت داد وش از ایزد پیام | گفتش از تو این بود شکر مدام |
| چون تو در راه اینقدر بشناختی | شکر نعمتهای ما پرداختی |

### در بیان خوف گوید

| | |
|---|---|
| مرغ ایمان در بر خوف و رجاست | مرغ بی پر را پرانیدن خطاست |
| دو می باید کرد امید و بیم | ناله بیچاره کی خواند مقیم |
| زین دو بابت مرد راه در گمنه | گر یکی کم گشت خیره ماند براه |

مرد ازین امید کرد و بی ادب — بی ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امیدت ز تخم غافلیست — بر کشش آن بارست و بارش کاهلیست
هم اگر ز انداز و بیرون میشود — مرد را از غم جگر خون میشود
چونکه هم افسرده گردد ز آب و گل — وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالتهاست با این درهمی — نیک بودی گر نبودی آدمی

## حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال — هرگزت خندان نبینم چیست حال
گفت چون خندم که صاحب ماتمم — پیش آن آمد که پیر اندر غمم
پیش دارم منزل دور و دراز — زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقهٔ در را زدم بسیار من — لیک ترسانم ز ختم کار من
لطف حق در عین قهر او بسی — این بود امید در یأس یقین
سالی را خون شده جان و جگر — از قبول و رد کس نامد خبر
رو بنومیدی نمی باید نهفت — آیت لا تقنطوا بهر چه گفت

ره روان



ره روان گر طبل شادی میزنند — از در قفل یا عبادی میزنند
از یقین اول مقام اندر رجا — تا کجا و سر این معنی کجا

## در بیان توکل گوید

تکیه بر امید و بیم خود مدار — فضل حق دادن بهم پا و دم
چون تو رو از غیر حق برتافتی — نقد اسرار توکل یافتی
این نباشد هر که میخواهد ثبات — مرد باید مرد راه در ثبات
در پی تدبیر تقاضای مرو — بی خدا در هرچه میدانی مرو
روز و شب سودای نیک و بد کنی — خودپرستی چون حدیث خود کنی
از غم فردا مخور خون جگر — روزیت امروزت اگر داری خبر
گر تو خواهی در ره او روزیت — حق طلب کن یاد او باری بیات

## حکایت

بد امام اندر یکی دیر کهن — راهبی را دید اثنای سخن
امتحان کردش که ای دانندهٔ مرد — پای بند اینچنین خانه که کرد



گر درین دیر کهن منزل کنی — پوششش خود از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سخن از من خطاست — از خدا پرسش که روزی ده خداست
بندگان سر بر خط فرمان نهند — پوشش و خوردش خداوندان دهند
این گره بگشا اگر پیوند تست — زانکه پندار توکل بند تست
رهروی از بهر گل شد خارکش — امتحان کردن خدا را نیست خوش
اختیار خود بنه باری نخست — پس میان اندر رضا بر بند چست
جز رضا دادن طریق خود مکن — بنده باش و هرچه آمد رو مکن

## در بیان رضا گوید

از رضا خود نیست برتر منزلی — گوی این میدان نباشد هر دلی
تا تو از علم حقیقت غافلی — از چنین دار الادب بیحاصلی
چون نه فارغ ز اند و جهان — کی شوی دانای این جز و نهان

## حکایت

عاشقی در موج دریای فتاد — عاقلی از ساحلش آواز داد



گفت ای مسکین برون آرم ترا — یا چنین سرگشته بگذارم ترا
پاسخش این داد در آب روان — گر ز من پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یکنفس — زانکه مقصود و مرادم اوست بس
چونکه حق دیدی رضای خود طلب — حکم او را هم رضا ده روز و شب
گر رضای خویش میجویی خطاست — چونکه راضی گشته او خود رضاست
ره برا عمری بسر بر بی گله — هر گدایی را کجا این حوصله
در طریقت منزل اعلاست این — منتهای جاه والا قدرست این
آنکه او را نقش با ذاته خداست — بحر تمکین است و غواص فناست
حال بی حالیست اینجا باز بین — سر بسر با جان و جانان همنشین

## در بیان سوال گوید

مرحبا ای شهسوار تیزگام — چون ز توفیقش گذشتی زین مقام
چون قسیم این حرم پیدا شود — بلبل جان در قفس گویا شود
سالکه از اول چو بنشاند مقام — انس او با طاعت و ذکر مدام

| | |
|---|---|
| آنکه صاحب حال باشد نام او | تا صفات حق بود آرام او |
| شاد باش ای مقبل فرخنده فال | گوی معنی را همی بر سوی حال |
| ای گل خندان سر از غنچه بر آر | با دو نور و زینت و ابر نوبهار |
| خار غم بیرون کش از پای امید | چون نسیم صبحدم وادت نوید |
| تا فلا جام حیات آمیز بین | حالت مستان شورانگیز بین |
| کار خود کن ای امیر خودفروش | عالم دیوانگانست این خموش |
| از هر سگ شکر دوری مگس. | رمز ما هم اهل دل دانند و بس |

## در بیان محبت و حضور

| | |
|---|---|
| هر که بر نطع محبت راه یافت | همچو فرزین دست بوس شاه یافت |
| مایه داری را که گوهر معدن است | آب حیوانش بریزد دامن است |
| این سعادت هر کرا دامن گرفت | خاک پایش را ملک بر سر گرفت |
| بلبل او لاف مطلق می زند | روز و شب بانگ انا الحق می زند |
| اول از اول برآمد گفت و گو | ورنه خاکی را کی این رنگ و بو |





| | |
|---|---|
| ورنه این نوبت ز اول وی زدی | پور عمران رب ارنی کی زدی |
| هر که او از خود بکل باشد تلف | باشدش دری ازین دریا بکف |
| در محبت جست و جوی خود خطاست | زانکه سر خار بیابان فناست |
| چون محبت تیغ وحدت بر کشد | سر نپیچد هر کرا اینجا سر کشد |
| چون محبت فارغ از ما و من است | هر که او در دوست خود را دشمن است |
| هر کرا تیغ محبت سر برید | در فضای قرب او ادنی رسید |
| خون بهای او بجز دیدار نیست | مرد و عالم را درین ره کار نیست |
| از محبت بر در محبوب شو | بی طلب دیوانهٔ مطلوب شو |
| بی خیال دوستی بر خور ز دوست | دوستی را غیر دان اینجا که اوست |

## در بیان شوق گوید

| | |
|---|---|
| شوق شهباز محبت را پر است | در حریم انس جان را رهبر است |
| شوق دارو خانهٔ اهل بلاست | کلبهٔ مشتاق پر نور خداست |
| دوستی شوق نپذیرد کمال | زانکه بی چوگان نباشد گوی حال |



| | |
|---|---|
| شوق را گرچه بلند آمد مقام | نیست یکسان اندرو هر خاص و عام |
| سالکان را در طریقت هر زمان | شوق می بخشد علو اندر جهان |
| گرچه هر دم عرش را پهلو کشند | اشتیاق قرب قرب او کشند |
| در طلب تا در نهایت با رواست | زانکه مطلوب همه بی انتهاست |
| از می شوق آنکه پر شد جام او | در جهان با حق بود آرام او |

## در بیان سماع گوید

| | |
|---|---|
| صبحدم بر کف نهادم جام عشق | تا شدم سرمست و بی آرام عشق |
| دل که در دستم نیامد دامنش | چون شفق در خون زدم پیراهنش |
| در مشام جانم آمد بوی دوست | چون فلک چرخی زدم در کوی دوست |
| ساقی آمد جام جان افروز داد | بلبلان را جام جان افروز داد |
| عندلیب باغ شوق از وصل دوست | اهل مجلس را برون پرده بوست |
| گرد هستیها ز دامن رفته | پای همت در دو عالم کوفته |
| از میان برخاسته گفت و شنود | ره روان غیب در عین شهود |





| | |
|---|---|
| حاضران جمع یکرنگ آمده | شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده |
| در حریم انس مرغان حرم | کرده هنگام نوایی از قدم |
| ای ندانسته بجز نام سماع | حال بی حالیست هنگام سماع |
| مجلس خاص است و جای محرمست | پخته باید کار کاینجا خام نیست |
| هر گدایی کی شود مرد سماع | پاکبازان را بود درد سماع |
| خوب گفتند آن خداوندان حال | نیست نفس مرده را این مر حال |
| صد هزار آشفته اینجا گمرهست | مبتدی را زین سخن دوری بهست |
| نی سماع اندیشهٔ طبع و هواست | تا برون نایی ز هر دو کی رواست |
| بی تکلف چون در آید رو مکن | حالت مستان تقلید خود مکن |
| تا بر عنایی مکوبی دست و پای | بی رعونت خوش برو راه خدای |
| جان محبوس تو در زندان تن | صحبت ناجنس گردش ممتحن |
| در سماعش مژدهٔ جانان رسید | بوی پیراهن سوی کنعان رسید |
| این مفرح بهر هر مخمور نیست | لایق آن جز دل پر نور نیست |

عالمی آشفتهٔ سودای او — پاک ازین بی‌گوهران دریا تهی

این گدایان را که بینی چپ و بر — خودپرستانند ازینها درگذر

مرد معنی را طلب کن زینهار — اهل صورت را نباشد اعتبار

این همه جهدان این ویرانه‌اند — از نوای بلبلان بیگانه‌اند

از نگاه خویشتن بر تامده — حاش لله گر نشان ناگشته‌اند

خرقه‌ها از دام لقمه ساختند — بهر نانی دین و دنیا باختند

از برای پای برهنه تنگشان — خصمشان روز قیامت همچنان

رسم و عادت را دوشش پنداشتند — مذهب مردان دین بگذاشتند

دور ازین صورت نمایان گدا — که بمعنی بایدت راه خدا

دامن یک بندهٔ دانا بگیر — از حسینی این نصیحت یاد گیر

جهد مسکین تا بگوشش معنوی — هرچه من گفتم هم از خود بشنوی

بر در دل معتکف باش ای حکیم — یاد میدارم من این پند از پدر

در بیان دنیا گوید



میل تحسینش چو بربودت ز خویش — پردهٔ همت برانداز از پیش

هرچه غیرست از میان بیرون بود — پس امید و بیم او افزون بود

مجلس نکاتش آمد این بساط — عشق‌بازان را مقام انبساط

مایهٔ سودا درین بازار حاجت — پس کلیم الله ز حق دیدار خواست

در بیان قرب گوید

ساقیا جام صبوحی در خور است — گر نمی دوشین مرا در دست هست

وقت آن آمد که از آب و گل — در هوای مسجدم سازم طلب

خیز تا یکدم ز هیچون بگذریم — خط بگرد ربع مسکون درکشیم

قیل و قال انداز و در رونقی — بحر می بینی در افکن زورقی

تا شد این کشتی به پایانی بری — گر همه دریا ببین زودی خورت

چون نه دریا ماند و نه زورقت — گوهری بخشد محیط مطلقت

عالمی بینیم ز دل بی دل همه — طالب دریا و در ساحل همه

ساقیا می ده گران افسانه بود — هرچه گفتم وصف آن خمخانه بود

رطل ما ستان لباب از دود
گر فتوحی بی تکلف میرسد
در خراباتی که این ره میزنند
شب روی کردم درین لیل محق
مرکب از توحید حق می تاختم
چون بدانستم که حیرت در ره است

پس مقیم ره بهم آواز داد
مدعی را کی تصرف میرسد
قیمت جان را بیک کر میدهند
تا مگر یابم بسر حدی وقوف
جز تحیر منزلی نشناختم
پس یقینم شد که خاموشی بر است

طول و عرضی خواستم این نامه را
مصلحت نامد شکستم خامه را

تمت الکتاب [illegible]



باشنه باغنه کاغد یازسی [illegible]
کسیلور کوره سی چوقی آوینه اولنیم
کلدی [illegible] اودورلرلرلر اما
بازیلور عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اول [illegible]

هو

کتاب الفقر الفقر

دو تنه دوه فی الذکر الذکر

تمرت فیل احمدن بر روزادر

قد بلدو بوفوبا آتش ابادادب و کلی مسکن ابدی

سعد اول شدیلین ویر اسکر اول اسبع اسرق اوردی

و عاق و علی و علی و علی

[illegible]

یارب بکبریٰ کبریائیم ببخش
یعنی بعلی شاه مردانم ببخش
چون معصیت من بجهت از حد گران
از لطف و کرم بفضل قرآنم ببخش

[illegible]